

افکاره‌ای‌ها

وودی آلن

برگردان: اسداله امرایی

کار آگاه فصوصی بودن هم مصیبتی است. آدم از صبح تا شب باید با هزار جور جانور سروکله بزند. به همین دلیل، وقتی آن مردک عیف‌نان ورد با بکوک سرش را انداخت پایین و به دخترم آمد تنم مور مور شد.

گفت: «کایزر؟ کایزر لوپوویتس؟»

در آدمم که: «روی جواز کارم این‌طور نوشته.»

«دستم به دامن، باید هر طور شده به من کمک کنی! یکی مرا عاجز کرده و مرتب سرکیسه‌ام می‌کند.»

مثل بید می‌لرزید. لیوانی گذاشتم روی میز و به طرف او سراندم. بطری الکلی را که برای مصارف غیرپزشکی دم دست داشتم، به او دادم.

«بهتر است بنشینی و با آرامش کامل همه چیز را توضیح بدهی.»

«بینم، قول می‌دهی به زخم عرفی نرنی؟»

«آقای ورد، بهتر است با من روراست باشی. ولی من نمی‌توانم قول بدهم.»

سعی کرد برای خودش نوشیدنی بریزد. ولی دستش چنان می‌لرزید که صدای به‌هم خوردن لیوان و

بطری تا سر فیابان هم می‌رفت. نصف نوشابه را توی کفشش ریخت.

گفت: «من بدبخت کار کردم. تعمیرکار اسباب‌بازی‌های ابق و ببق که وقتی دست به آن می‌زنی، برق

می‌گیرد.»

«خوب؟»

«می‌دانی، خیلی از مأمورها و دم‌کلفت‌ها، مخصوصاً توی وال استریت از بازی با آن کیف می‌کنند.»

«ماشیه نرو. برو سر اصل مطلب. من حوصله ندارم.»

« من کلی آوارگی کشیده‌ام. می‌دانی که تنهایی خیلی سفت است. نه، فکر بد نکن، بین کایزر! من اساساً روشنفکر هستم. یک انتلکچوئل واقعی! می‌دانی آدم خیلی راحت می‌تواند هر که را دلش خواست پیدا کند. ولی خوب زن‌های فهمیده و روشنفکر حکم کیمیا را دارند.»

« ادامه بده.»

« راستش، تعریف این دخترک را خیلی شنیده بودم. هجده سال داشت. یک دانشجوی اهل بویه، پولی می‌گرفت و می‌آمد «بارۀ هر موضوعی بحث می‌کرد. تبادل نظر، می‌فهمی که؟»

« حقیقاً، نه!»

« بین سوء تفاهم نشود. زنم خیلی فهمیده و خوب است. ولی خوب از پاوند و الیوت سر در نمی‌آورد که بنشیند و با من بحث کند. وقتی با او عروسی کردم، خبر نداشتم، بعداً فهمیدم. دنبال زنی بودم که از نظر روحی و فکری مرا تغذیه کند و محرک و مشوق من باشد. حالا اگر پول هم می‌گرفت، مفت چنگش. من نمی‌خواستم زیاد قاطی ماجرا بشوم، یک تجربه سردستی روشنفکری کفایت می‌کرد. بعد هم راهی‌اش می‌کردم بروم. فکر بد به سرت نزن کایزر، من آدم زن و بچه‌داری هستم. اهل اختلاط و این بحث‌ها هم نیستم.»

« این قضیه چند وقت ادامه داشت؟»

« شش ماه. هر وقت ویرم می‌گرفت. به «فلاسی» تلفن می‌کردم. رییس بود و فوق‌لیسانس ادبیات تطبیقی داشت، او هم نامردی نمی‌کرد و یک روشنفکرش را می‌فرستاد سراغ من، از آن فهمیده‌ها.»

فهمیدم. از قرار، آقا از آن مردانی بود که نقطه ضعفش زن فهمیده و روشنفکر است. دلم برای مردک حیف‌نان می‌سوفت. ابله! فهمیدم که کلی از این‌ها هستند که جانشان در می‌رود چهارتا کلام روشنفکری با جنس مخالف اختلاط کنند و یک پولی هم بدهند و ویرشان فرو بنشیند.

« حالا طرف تهرید می‌کند که به زنم می‌گوید و باج می‌خواهد.»

« کی باج می‌خواهد؟»

« فِلاسی، ناکس‌ها توی اتاق هتل جاسوسی می‌کردند و نوار مرا در حال بحث سر سرزمین بی‌حاصل ایوت و سبک رادیکال او ضبط کرده‌اند. در بعضی جاهای بحث فارغ زده‌ام. حالا ده هزار تا می‌فروهند وگرنه سراغ کلارا می‌روند. کایزر دستم به امنیت. باید کمکم کنی. کلارای بدبخت، بفهمد «ق می‌کند.»

شستم فبردار شد، موضوع دار و دستة دخترهای تلفنی قدیم بود. شایعاتی شنیده بودم که بپه‌های مرکز دنبال پرونده گروهی زن تحصیل‌کرده هستند. ولی تا جایی که خبر داشتم دار و دستة آن‌ها متلاشی شده بود.

« شماره تلفن فِلاسی را بگیر! »

« چکار کنم؟ »

« آقای ورد پرونده شما را قبول می‌کنم. روزی پنباه دلار به اضافه هزینه‌های جانبی. حالا برو کلی اسباب‌بازی تعمیر کن تا پولش را دریاوری. »
« هرچه باشد ده هزار تا نمی‌شود. »

تلفن را برداشت و شماره گرفت. گوشی را از دستش گرفت و چشمکی زد. یواش‌یواش از او فوشم می‌آمد. چند لحظه بعد صدای کسی از آن طرف درآمد. و هرچه توی ذهن داشتم بر زبان آوردم: « گمان می‌کنم بتوانید یک بحث یک ساعته را برای من جور کنید. »
« البته عزیز جان، راجع به چه موضوعی می‌خواهی بحث کنی؟ »
« دلم می‌خواهد راجع به ملویل بحث کنم. »

« نونگ سفید یا رمان‌های کوتاه‌ترش؟ »

« چه فرقی می‌کند؟ »

« نرفش فرق دارد. همین. قیمت سمبولیسم هم نرفش فرق دارد. »

« برای من بقدر آب می‌فورد؟ »

« پناه تا صد چوب برای موی دیک. بمث تطیقی بین ملویل و هاتورن را هم بفواهی، با صد چوب
چورش می‌کنم.»

« نرفش عادلانه است.»

آدرس و شماره اتاقم را در پلازا به او دادم.

« چه شکلی باشی؟»

گفتم: « آن را می‌گذارم به سلیقه خودت.» و کوشی را گذاشتم.

صورتتم را تراشیدم. مقداری قهوه تلخ کفلمه کردم و چند تا راهنمای فاصله ادبی را ورق زدم. ضربه‌ای
به در خورد. در را که باز کردم دفتر جوان موسیقی دم در بود. درست مثل یک کپه بستنی وانیلی.

« سلام! من شری هستم.»

لامزهب‌ها عجب عسی داشتند، می‌دانستند با فیالات آدم پطور بازی کنند. موی صاف بلند، کیف چرمی،
کوشواره نقره‌ای، بدون آرایش. گفتم: « تعجب می‌کنم، پطور جلوت را نگرفتند؟! خبرچین‌ها روشنفکرها را
خوری می‌شناسند و یقه‌شان را می‌گیرند.»

« پقدر ساده‌ای. یک پنپی کف دستشان بگذاری رام می‌شوند.»

تعارف کردم بنشیند و گفتم: « شروع کنیم.»

سیگاری روشن کرد و یک‌راست سر اصل مطلب رفت: « به عقیده من باید از این دیدگاه شروع کنیم که
بیلی‌بار تومیه تقابل خداوند با آدمی است. نه سه پا؟»

«? n'est ce pas»

قچی آمدم: « جالب این‌که همین‌طور است. ولی با برفورر میلنون فرق دارد.» می‌خواستم بدانم سر در
می‌آورد یا نه؟

معلوم بود آمادگی دارد: « نه، بهشت گمشده فاخر ساختار جانی بدینی است.»

فس‌فس‌کنان گفتم: « درست. درست. کاملاً حق با شماست.»

« کمان می‌کنم ملویل بر فضایل معصومیت در مفهومی زیرکانه ولی ظریف صمه گذاشته است. شما

موافق نیستید؟»

فوب به او میدان دادم بتازد. کم سن و سال بود ولی فنون و رموز، روشنفکری بازی را فوت آب بود، قرص و مکمل عقاید خود را بیان می کرد؛ اما معلوم بود رفتارش تصنعی است. تا می آمدم نظری تازه مطرح کنم، پاسخی توی آستین داشت: «بلی بلی! کایزر. عجب مفهوم عمیقی! بنازم. به این می گویند برداشت افلاطونی از مسیحیت. پقدر فنکم، چرا از همان اول متوجه نشدم.» هرود یک ساعت از هر دری سخن رانیدیم. گفت که باید بروم. یک اسکناس صدی کف دستش گذاشتم.

« ممنونم عزیز.»

« اگر با من راه بیایی باز هم کیرت می آید.»

« سر در نمی آورم.»

کنجکاویش را برانگیختم، دوباره نشست.

« فرض کن بفواهم یک میوهمانی برهم؟»

« چه جور میوهمانی؟»

« مثلاً دو فانم بیایند و دربارۀ دیدگاه های نوام پامسکی بحث کنند؟»

« معرکه است!»

« اگر دلت نفواست فراموشش کن...»

گفت: « باید با فلاسی صرف بزنی. فرج برمی دارد مفتی که نیست.»

حالا وقتش بود که دستم را رو کنم. نشان کار آگاه خصوصی ام را مثل برق در آوردم. حالی اش کردم که

رودست فورده.

« پی؟»

« من کار آگاهم عزیز! بحث ملویل در برابر پول طبق مادۀ ۱۰۲ جرم است. باید تشریف ببری یک مرت

آب فنک میل کنید.»

« مردک لبین!»

« بهتر است مقر بیایی و با خود من کار را تمام کنی، وگرنه هر چه دیری از چشم خودت دیری.

مطمئن باش که توی زندان نازت نمی کنند.»

ناگهان بغضش ترکیده: «کایزر مرا ول کن بروم. برای تکمیل دوره حقوق لیسانسم پول لازم داشتم.»
بار تقاضای بورس من رد شد. فدایا کمکم کن!»

همه داستان را ریفت وسط. ممل تولدش، اردوگاه تابستانی سوسیالیست‌ها و می‌گساری بی‌بندوبار! از آن دانشبوه‌های فرخوان بود. هر کتاب فلسفه‌ای که پیدا می‌کرد یک مدار دست می‌گرفت و توی ماشیه‌اش می‌نوشت «صیح است. کاملاً! فقط یک جا از فط خارج شده بود.»

«من پول نقد لازم داشتم. یکی از بپه‌ها گفت مرد زن‌داری را می‌شناسد که زنش درک عمیقی ندارد و فیلی به بلیک علاقه نشان می‌دهد. از قرار خودش نمی‌توانست از عهده برآید و آن را جمع‌وجور کند. گفتم حاضرم پولی بگیرم و درباره بلیک حرف بزنم. اوایل فیلی دستپاچه می‌شدم و کلی سرهم‌بندی می‌کردم. طرف اصلاً عالی‌اش نبود. دوستم می‌گفت از این فل‌ها و مشنگ‌ها زیادند. قبلاً هم مچ‌مرا گرفته‌اند. یک بار توی اتومبیل پارک‌شده‌ای نقد و نظر می‌خواندم که گیر افتادم. یک بار هم توی تنگ‌وود جلوم را گرفتند. با این مرتبه شد سه بار، بفشکی شانس!»
گفتم: «فیلی خوب مرا ببر پیش فلاسی.»

لبش را گزید و گفت: «کتاب‌فروشی دانشگاه هانتر، یک پوشش است.»

«پطور؟»

«مثل چاپ‌خانه‌های مفی که ظاهراً آرایشگاه هستند.»

فوری با مرکز تماس گرفتم. به او گفتم: «فیلی خوب تو آزادی. ولی حق نداری از شهر خارج شوی.»

با قدرشناسی نگاهم کرد.

سرم را انداختم پایین و به کتاب‌فروشی دانشگاه هانتر رفتم. فروشنده مرد جوانی بود که پشم‌های

خماری داشت. جلو آمد و پرسید: «امری داشتید؟»

«من دنبال یک نسخه اختصاصی «تبلیغات برای خودم» می‌گردم.» شنیده‌ام که نویسنده چند هزار

نسخه برای دوستان چاپ کرده.

« باید بینم، یک خط مستقیم با مایلر داریم.»

میخ او شدم و گفتم: « شری مرا فرستاده.»

« فوب از اول می‌گفتی. برو پشت.»

رگمه‌ای را فشار داد و یکی از قفسه‌ها کنار رفت. و من مثل یک بره وارد دم و دستگاه فلاسی

شدم.

کاغذ دیواری‌های با رنگ تند و دکورهای دوران ملکه ویکتوریا اولین چیزی بود که به چشم می‌آمد و حال و هوای ماکم بر اتاق را تشکیل می‌داد. دفترهای رنگ‌پریده با عینک‌های قاب‌مشکی و موهای صاف روی کاناپه‌ها ولو شده بودند و با ولع فاضلی کتاب‌های کلاسیک را ورق می‌زدند. یک موطلایی مرا که دید، نیشش باز شد و گفت: «والاس استیونس، نه؟» از قرار فقط روشنفکر بازی در نمی‌آوردند، احساسات و عواطف شبیه به عرفا و بزرگان ادب را هم پاشنی‌اش می‌کردند. البته نه به این مفتی، با پنباه چوب یک روایت خشک فالی‌گیر آدم می‌آمد، با صد تا، نوار هم قرض می‌داد، شام می‌خورد، بعد اوج احساسات روشنفکرانه‌اش را با قیافه‌شش در چهار به نمایش می‌گذاشت. با صدوپنباه چوب، دو تا دوقلوی روشنفکر می‌آمدند و موسیقی کلاسیک یا پاپ و راک گوش می‌دادند و دائماً لب و ور می‌پیدند و به‌به چه‌چه می‌کردند. با سیم‌د دلار آثارشان را هم می‌شد ببینی. یک موخرمایی قلمی جهود تظاهر می‌کرد که می‌فواهد شما را به موزه هنرهای معاصر ببرد، اجازه می‌داد رساله فوق‌لیسانس او را بفوانی و طرف را به بحث و جدل و بیخ و داد درباره دیدگاه‌های فروید و برداشت او از زنان می‌کشید و اگر حریف دلش می‌خواست یک خودکشی تمثیلی هم برای او می‌کرد. برای بعضی بهتر از این نمی‌شد. مشک‌های عوضی! این نیویورک چرا چه باغ‌وحشی است!

صدایی پشت سرم بلند شد: «فوشت می‌آید؟» ناگهان برگشتم و لوله یک کالیبر ۳۸، راست صورت‌م

بود. من فیلی پوست کلفتم، ولی راستش این بار جا فرودم. فلاسی بود، لعنتی. صدا همان صدا بود.

فلاسی یک مرد بود. صورتش را پشت یک ماسک پنهان کرده بود.

فلاسی گفت: «هیچ وقت نمی‌توانی به فودت بقبولانی. من هیچ مدرک دانشگاهی ندارم. همان

سال اول مشروط شدم و افرایم‌م کردند.»

گفتم: «لابد به همین دلیل صورتت را پوشانده‌ای.»

گفت: «می‌فواستم هرطور شده خودم به پست سردبیری بررسی کتاب نیویورک تایمز دست پیدا کنم. ولی باید خودم را آدم مهمی جا بزنم. آدمی مثل لایونل تریلینگ منتقد معروف، باقی کار راحت بود، از هر مطلبی یک تکه برمی‌داشتیم و چهار تا فعل و فاعل را عوض می‌کردیم. برای جراحی پلاستیک به ملزیک رفتم. یکی توی سوارش، دکتر داشت. پولی می‌گرفت و آدم را شبیه تریلینگ می‌کرد. اما یک جای کار عیب کرد. من شبیه آئودن شرم و صدایم هم صدای مری مک‌کارتی شد. من هم میبور شرم از راه غیرقانونی وارد شوم.»

تا آمد به خودش ببندد و ماشه را بچکاند، وارد عمل شرم و با یک فن سریع تپانچه را از دستش در آوردم. مثل تاپاله روی زمین ولو شد و هنوز فس فس می‌کرد که سروکلّه پاسبان‌ها پیدا شد. گروهبان هومز گفت: «کایزر گل کاشتی! کار ما که تمام شد، اف.بی.آی هم آقا را لازم دارد. موضوع سرکیسه‌کردن چند قمارباز و قاپاق یک نسفه عواشی‌دار دوزخ دانت است. بپریدش.»

آن شب یکی از پرونده‌های خودم را می‌فواندم. طرف اسمش کلوریا بود. موطلائی، یکی از این لیسانس‌های کیلویی هم داشت. با این تفاوت که گرایش او به تربیت برنی بود. چه اساس فوشی به من دست داد.

از: مردی که کشتمش

گزیده داستان‌های کوتاه امریکا

چاپ اول، ۱۳۸۶

انتشارات افراز، تهران